

## خود شناسی (جلسه ۱۰ - دوره هجدهم)

اعوذ بالله السميع العليم من الشيطان الرجيم بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين و صلى الله على سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين المعصومين سيما بقيه الله في الارضين و لعنت الله على اعدائهم اجمعين من الآن الى قيام يوم الدين  
اللهم ارنا الحق حقاً حتى ناتبه و ارنا الباطل باطلا حتى ناجتنبه و اجعلنا من الذين عرفوا انفسهم

حاصل معنای چهارم از بهشت و جهنم این شد که بهشت آن جایی است که خدا باشد اولاً، و ثانیاً ما نیز با فطرت و ضمیر ناخود آگاه جان و روح خودمان تشنه ی خدا باشیم، خداگرا باشیم، خداخواه باشیم. و اضافه تر از این منتخب اختیاری خود ما هم همین خواسته ی فطری باشد، یعنی مطابقت داشته باشد، منتخب اختیاری ما با مطلوب فطری ما. فطرت ما چه می خواهد؟ هستی مطلق، بیزار از نیستی بود، خوشبختانه نیستی هم در کار نیست، هر چه هست پس هست، از نیستی در عالم خبری نیست. پس خدا همه جا هست. اما آیا این کافی است برای این که بهشت تحقق پیدا کند برای شخص من، شخص شما؟ اختیار ما هم دخالت دارد، ما هستی خواه هستیم، خدا خواه هستیم و انتخاب ما هم باید مطابق با همین فطرت ما و نیاز باطنی ما باشد، اگر ما آب خواستیم، تشنه ی آب بودیم، اما آب هم در اختیار ما هست، ولی ما نمی خواهیم، انتخاب نکرده ایم خوردن آب را. این تشنگی ما برطرف نمی شود. ما وارد در بهشت سعادت نمی شویم. و به تعبیر دیگر بهشت و جهنم جایی نیست خارج از وجود خود ما. این سؤال که بهشت کجاست، جهنم کجاست، از این سؤال دقیق تر این است: که بهشتی کیست، جهنمی کیست؟ نه بهشت کجاست، جهنم کجاست؟ بهشتی کیست. چرا؟ به خاطر این که همه جا خدا هست. شما هر کجا را اسمش را جهنم بگذارید اگر جاست، خدا هست. اگر هم جا نیست که اصلاً هیچ چیز و عدم است که معدوم است و نیست. اگر هست خدا هست. نمی شود خدا از هستی خالی باشد. همه جا خدا هست. پس جهنم هست یا نیست؟ اگر نیست که هیچ، اگر هست پس خدا در جهنم هم هست. و اگر خدا در جهنم هست آن چه جهنمی است؟ جهنم بودنش چه معنا پیدا می کند؟ فقط با مطرح شدن اختیار و انتخاب انسان معنا پیدا می کند. که خدا هست اما برای آن کسی که خدا را نمی خواهد، انتخاب نکرده است، خدا را به عنوان یگانه هدف نهایی خودش برنگزیده، به خدا علاقه ندارد، از خدا متنفر است، جهنم شروع می شود. تا وقتی که در دنیا بود، تلاش می کرد که از خدا فرار کند، از خدا می شود فرار کرد؟ «لا یمكن الفرار». امکان ندارد از خدا فرار کرد. پس چطور احساس آرامش می کرد در دنیا؟ سعی می کرد که خدا را نادیده بگیرد. سرپوش بگذارد، نبیند، دید بگوید ندیدم، تا دقایقی تا ساعاتی، تا روزها این بتواند یک لذتی ببرد یک عیشی بکند، یک نوشی بکند، اما وقتی مرگ رسید آیا باز هم می تواند سرپوش بگذارد؟ «فَبَصْرُكَ الْيَوْمَ حَديد». تمام سرپوش ها کنار می رود. البته بعد از مرگ از برزخ تا قبل از برپا شدن قیامت قسمت زیادی از سرپوش ها کنار می رود، سرپوش دنیا، حجاب های دنیا، حجاب های ظلمانی، این ها همه کنار می رود «فَبَصْرُكَ الْيَوْمَ حَديد» دیدگانش تیز می شود، دیگر نمی تواند دیدگانش را ببندد، چون پلک چشم ندارد، اگر شما پلکت بچسبید به بالا، هر چه می خواهی ببندی بسته نمی شود، چشم می بیند دیگر. چه را می بیند، خدا را می بیند. غیر خدا کسی نیست. این جا هم نبود. این جا هم غیر خدا کسی نبود. ولی اینجا چشم هایش را می بست که نبیند، بعد از مرگ دیگر جلوی چشمش را نمی تواند بگیرد، پرده ها کنار می رود، آن وقت واقعیت عالم را می بیند، مشاهده می کند. اگر از همین جا منتخب اختیاری او خدا و واقعیت عالم بود، این را می خواست و دنبال این می گشت، وقتی موقع مردن می رسد به قدری شاد می شود، به قدری خوشحال می شود، می گوید من تمام عمرم دنبال خدا می گشتم، الان یک جایی عدالتی می بینی چقدر غصه می خوری، اگر یک کسی از راه برسد به شما ظلمی کند، حرف ناروایی بزند، حرف سردی بزند، تو گوش شما بزند، مال شما را بخورد، ظلم کند در حق شما چقدر بدت می آید، از ظلم فراری هستی، به سمت عدل مشتاق هستی، دوست داری، می گویی کی می شود آن جامعه ی عدل الهی برپا شود. بعد از مرگ زمان عدل است، ظلمی کسی نمی تواند داشته باشد. ظلم تمام شد، دورانی که می شد ظاهراً کسی به کسی ظلم کند، آن گذشت. وقتی به عدل رسیدی، وقتی به حق رسیدی، دیدی این جا وقتی با کسی بحث می کنی حرفت را نمی فهمد آن قدر حرص می خوری، غصه می خوری، اعصاب خورد می شود. می شود جهنم. حرفت را نمی فهمد، یعنی حق را نمی شناسد، شما هم ذهنت انس گرفته با حق، دنبال حق می گردی. بد تر از این، این حق را نمی فهمد، خودت را توجیه می کنی، می گویی خوب فهمش کم است، شعورش کم است، درکش پایین است، استعداد ندارد، ظرفش کوچک است، توجیه می کنی حل می کنی مسأله را. اما یک کسی می فهمد در رویت هم می ایستد، می گوید می دانی چه می خواهی بگویی تو؟ من بگویم برایت؟ از خودت هم قشنگ تر توضیح می دهد آن حرف حق خودت را، به خودت تحویل می دهد، می گوید این حق است، تو می گویی حق است من هم می گویم این حق است، من هم قبول دارم. ولی نمی خواهیم زیر بار بروم، چه می گویی؟ چقدر آتش می زند شما را؟ می گویی برو این جا نایست. یک حدیث بخوانم برایتان از ماجرای که مربوط به سمره ابن جندب است. و این سمره یک درختی داشت در ملکی که این ملک متعلق به رجل انصاری بود. درخت خرما داشت. به هوای این که من درخت خرمایم در باغ این آقا هست، سرش را

می انداخت پایین و همین طور می آمد داخل باغ، می گفتند چرا همین طور سرت را انداختی پایین آمدی داخل؟ می گفت می خواهم بروم به درختم سر بزمن، درخت من است. رجل انصاری چند بار به او گفت که وقتی می خواهی بیایی داخل یک "یا الله" بگو. ما این جا زن داریم، بچه داریم، زندگی داریم، خانه مان این جاست، همین طور در را هل می دهی باز می کنی می آیی داخل؟ یک یا الله بگو بیا، حَقَّتْ است می توانی بیایی در این خانه، می توانی بیای در این باغ، به درخت سر بزنی، از میوه اش بخوری، هر کاری می خواهی بکنی، اما یا الله بگو بیا تو. این گفت نمی خواهم یا الله بگویم، برای چه یا الله بگویم، درختم است، این هم محل عبوری است که می خواهم برسم به درختم، می خواهم بیایم. رجل انصاری آمد پیش پیغمبر اکرم (ص)، به حضرت عرض کرد که این سمره سرش را می اندازد پایین می آید تو و من نگران زن و بچه ام هستند که این ها سرشان باز است، پوشیده نیستند، این همین طور می آید یا الله نمی گوید. حضرت سمره را خواست، گفت چرا گوش نمی کنی؟ گفت درختم است، حَقْم است، می خواهم بیایم و بروم، گفت که حالا اجازه بگیر، بیا برو سوری نیست اما یک اجازه بگیر، یک یا الله بگو بعد بیا. گفت نمی خواهم یا الله بگویم. این روایت سند محکمی هم دارد. حضرت به او گفت که نمی خواهی یا الله بگویی خوب این اذیت می شود، گفت خوب بشود به من چه مربوط است. حضرت فرمود که این درخت را بیا و بفروش. بفروش پولش را بگیر برو که این اذیت نشود، تو هم برو هر جا خواستی درخت بکار، گفت نمی خواهم بفروشم. حضرت قیمت را دو برابر کرد. گفت دو برابر قیمت ازت می خرم، گفت نمی فروشم، درختم است نمی فروشم می خواهم بدون یا الله بروم سر بزمن. حضرت قیمت را سه برابر کرد. گفت نمی فروشم، چهار برابر، پنج برابر، ... هر چه جا داشت قیمت را برد بالا او گفت نمی خواهم، نمی خواهم... گیر ببینید کجای کار است. حضرت گفت که حالا نمی فروشی لابد برای مال دنیا ارزش قائل نیستی، این درخت را بکن ببر جای دیگر، من جای این در بهشت به تو عوضش را می دهم. گفت نمی خواهم، گفت دو برابرش را می دهم، گفت نمی خواهم، سه برابرش را می دهم، نمی خواهم، چهار برابر... حضرت هر چه رفت بالا گفت نمی خواهم. ببینید چه آدم هایی پیدا می شوند. حالا حضرت پیغمبر خدا در آن زمان با آن قدرت، با آن اقتدار، صبر و حوصله و بردباری پیغمبر را ببینید، ما یک همچین پیغمبری داشتیم. که یک آدم عادی، یک درخت دارد، یک حق مختصری دارد، یک درخت دارد در باغ می خواهد برود به آن سر بزند. به او التماس می کند یا الله بگو بیا. چندین برابر قیمت این درختش را حضرت می خواهد از او بخرد، می گوید پولش را می دهم بردار ببر که این راحت بشود، این نجات پیدا کند. و بین چقدر پیغمبر صبور بوده و حلیم بوده و دوست داشتنی بوده که این سمره جرأت می کند با حضرت این طوری حرف بزند، در مقابلش راحت، قرص، محکم می ایستد، خیالش راحت است که با یک کسی دارد حرف می زند که "رحمتاً للعالمین" است. شما خداوکیلی جرأت می کنی با کسی غیر از پیغمبر خدا، هر کس شما حساب کنید، این طوری تو رویش بایستی؟ این طوری با او بحث کنی و با او در بیافتی، آن هم همین طور التماس کند به تو، آن هم پیغمبر. هر چه کرد حضرت دید این زیر بار نمی رود، رو کرد به رجل انصاری گفت می روی درختش را می کنی می اندازی توی صورتش. بعد رو کرد به سمره فرمود «أَنْتَ رَجُلٌ مُضَارٌّ» تو مرد ضرر زننده این هستی، تو اصلاً ذات خراب است، تو نمی خواهی اصلاً کار خیر کنی، وجودت اصلاً شر است. به رجل انصاری گفت درختش را بکن ببینداز تو صورتش. خوب این فرد وقتی گفت باز هم کوتاه نیامد، نشست تا او برود درخت را بکند ببیندازد تو صورتش. چرا این کار را کرد؟ به خاطر بغضش، به خاطر کینه اش، به خاطر نفرتش از حضرت، به خاطر این که وقتی این درخت را کردند انداختند تو صورتش، برود جار بزند بگوید این پیغمبر شما که می گفتید به کسی ضرر نمی رساند درخت من را کند، من را از درخت و رفت و آمد محروم کرد، درخت مرا از بین برد، برای این که برود تبلیغات کند علیه حضرت. خوب حالا مرگ رسید، این دنبال چه می گشت؟ دنبال فرار از انسان های خوب، پاک، از حق؛ موقع مردن شد، به محض این که منتقل شد به عالم دیگر اول کسی که آمد جلوی دید پیغمبر است. غیر از این که نیست. اول کسی که می آید این ها هستند، اولیای خدا، بالا سر همه هم می آیند. آن جا دیگر جایی نیست که شما بگویی خوب حالا من نمی توانم تحمل کنم وجود این شخص را، می روم خانه مان، می روم خانه مان تا پیشش نباشم. همدمش نباشم، مونسش نباشم. آن جا دیگر این جا و آن جا ندارد، همه جا حضور دارد. هر طرف رو کنی «فَإِنَّمَا تُبَلَّوْا فَمَنْ وَجَّهَ اللَّهُ». اولیای خدا را می بینی، خدا را می بینی. همه جا خدا هست، آنجا می فهمی که اوضاع از چه قرار است. اگر انس و محبت و الفت با خدا و اولیای خدا را از این عالم با خودت نبرده باشی، آن عالم برایت سرتا سر جهنم و عذاب می شود. اما اگر عشق و محبت و دوستی و انس و الفت با اولیای خدا و خدا را با خودت از این عالم به آن عالم بردی بهشت است، می گویی دنبال همین اصلاً می گشتم، تمام تلاش من شبانه روز همین بود که به این ها برسم، می گویی راحت شدم. بهشت، صحبت یاران همدم است / دیدار یار نامتناسب جهنم است. خوب تنها یار که «لَا ظِلَّ إِلَّا ظِلُّ اللَّهِ». در قیامت دیگر هیچ سایه بانی غیر از سایه بان خدا نیست، هیچ ظلّی غیر از ظلّ الله نیست. فقط خداست. مالک یوم دین است. همه هیچ کاره هستند، فقط خدا و اولیای خدا. می توانی که یک کاری کنی به آنجا نرسی و با خدا و اولیای خدا ملاقات نکنی؟ نمی شود. «أَنْتَ كَادِحٌ إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَمَلَأْ قَبْهَ». تو داری به سمت خدا می روی، بخوای می روی، نخواهی می برندی. بخوای وقتی رفتی کیف می کنی، نخواهی می برندی و چوب در آستینت می کنند، با گرزهای آتشین تو سرت می زنند. دیدار یار نامتناسب جهنم است. پس اختیار نقش دارد در معنای بهشت و جهنم. بهشت آن جایی نیست که بگویی خدا هست و

جهنم آن جایی است که خدا نیست. همه جا خدا هست. بهشت آن جایی است که شما انتخاب کرده باشی خدا را، بخواهی با انتخاب خودت با اختیار خودت، جهنم آن جایی است که نخواهی. خدا را نمی خواهی ولی همه ی وجودت خدا را می خواهی، همه ی جانت تشنه است، به او نمی دهی. هر چه فریاد می کشد فطرتت که خدا، خدا، خدا، تو می گویی نه، نه، نه. به خدا هم رسیده ای، «آلیه المسیر» بازگشت همه به خداست. «اَنَا لِلَّهِ وَ اَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ» همه داریم به سمت خدا می رویم. پس همین خدا بهشت می شود، همین خدا جهنم می شود. این طور نیست که جهنم یک عالمی دیگری است مال یک خدای دیگر، که بگوییم که قائل به ثنوت شویم، از توحید خارج شویم. دوخدایی شویم. بگوییم یک خدا خدای جهنمی هاست، یک خدا خدای بهشتی هاست و آن خدایی که خدای جهنمی هاست، مثلاً گرز آتشین دستش است می زند تو سر آدم ها، یک خدا خدای بهشتی هاست مثلاً فرض کنید که آلاسکا دستش است می کند تو دهان آدم ها! این طور که نیست. بهشت صحبت یاران همدم است / دیدار یار نامتناسب جهنم است. این تعریف چهارم. اما اشکال این تعریف؟ در این که انسان مختار است بحثی نیست، در این که اختیار و انتخاب انسان در بهشت و جهنم اثر دارد بحثی نیست. اما همین الان هم ما فطرت خداگرا داریم، هم خدا هست، هم انتخابمان هم متناسب و مطابق با همان خواست فطرتمان است، در عین حال این همه گرفتاری، این همه مصیبت، این همه فشار، این همه صدمه، اذیت؛ جهنم است. در بهشت نیستیم. پس چرا ما از وجود خدا لذت نمی بریم، مگر نمی گوییم خدا هست، خدا همه جا هست؟ «فَايِنَمَا تَبَلَّوْا فَثَمَّ وَجْهَ اللّٰهِ». این ها همه اش درست است. پس چرا ما لذت نمی بریم؟ می خواهیم، نه این که نمی خواهیم، ما سوء انتخاب نداریم، ما حسن انتخاب داریم، واقعاً، والله، الله، می خواهیم به بهشت برسیم، هر کسی هم خودش را بهتر از دیگری می شناسد. «الانسان على نفسه بصيرة» خودش را می شناسد، می داند چه کار است، چه می خواهد و چه نمی خواهد، هدفش کجاست. اگر هدفمان خدا و بهشت نبود که این جا جمع نمی شدیم. چه گوینده چه شنونده. انشاء الله. راجع به کسی نمی شود قضاوت کرد. «هو أعلم بالْمُهْتَدِي» خدا بهتر می داند چه کسی چه کاره است. گذشته از این که اختیار نقش دارد، اما می دانید که کار اختیار چیست؟ کار اختیار این است که روی شما را به سمت خدا بر می گرداند. روی شما را به سمت جاده ای که نهایتاً این جاده به خدا منتهی می شود بر می گرداند، همین، شما را اول جاده قرار می دهد. دو تا جاده است، سر دو راهی که قرار گرفتی، یک راه می رود جهنم و یک راه می رود بهشت، شما را این جا سر این دو راهی که گیر می کنی اختیار انتخاب می کند، می آورد اول این جاده ای قرار می دهد که آخرش به بهشت منتهی می شود، به خدا منتهی می شود. این کار اختیار است. فرمان ماشین است. می آیی اول این جاده قرار می گیری، خوب کسی که اول جاده ی هدایت قرار گرفت معنایش این نیست که جاده را طی کرد. تا وارد نشود در بهشت از آن نعمت های بهشتی و آن لذاذات بهشتی خبری نیست. نهایت کاری که الان تحقق پیدا کرده این است که می خواهیم. می خواهیم یعنی رویمان را برگردانده ایم. «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً فِطْرَتَ اللّٰهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ اَلَيْهَا». رویمان را برگردانیم با انتخاب خودمان، حالا باید این راه را برویم، موتور می خواهد این ماشین که باید گاز بدهد، گاز بخورد، چرخ می خواهد که راه برود، چراغ می خواهد تا روشن کند، راه را روشن کند عوضی نرود، برنگردد، دنده عقب نیاید، در دره نیافتد، در هلاکت نیافتد این راه را برود. پس اول جاده ایم. تعریف چهارم کامل نیست. تعریف پنجم: در تعریف پنجم گفته می شود که می دانید که چرا با وجود همه ی آنچه که در تعریف چهارم گفته شد هنوز هم ما وارد در بهشت نشده ایم؟ و آن آرامشی را که برای خودان در بهشت سعادتمان تصور داریم به آن نرسیده ایم؟ سرش این است که نمی فهمیم، عقل نداریم، فهم نداریم، شعور نداریم، نه این که نمی خواهیم، می خواهیم، نمی فهمیم که خدا همه جا هست. نمی فهمیم که هر کجا رو کنی خدا هست. چون نمی فهمیم غصه می خوریم، به محض این که یک محرومیتی به ما وارد می شود، یک نعمتی از نعمت های دنیایی به ما نمی رسد یا دیر می رسد یا وقتی رسید از ما گرفته می شود، می شود محرومیت، این محرومیت چه می شود که به ما فشار وارد می کند؟ اگر یک نعمتی از نعمت های دنیا را از شما بگیرند یک نعمت دیگر به جایش بدهند، غصه می خوری؟ یک نعمت قشنگ تر، یک نعمت بهتر. جنسی داشتی این جنست را فروختی، خانه ای داشتی صد متر، این خانه را فروختی یک خانه ۲۰۰ متری خیلی بهتر و قشنگ تر و بالای شهر و آب و هوای خیلی عالی به تو دادند، باز هم غصه می خوری که بگویی از دستم رفت؟ نه. می گویی خوب شد از دستم رفت. علت این که ما غصه می خوریم، علت این که در جهنم هستیم، علت این که در فشاریم، این است که نمی فهمیم که این محرومیت ها تمامش جبران شده است. به بهتر از آن چه که از دست داده ای جبران شده، تا جایی که در روایت دارد که اگر می دانستید که خدای متعال در قبال این فشارها و مصیبت هایی که در دنیا به شما وارد می شود چه به شما عطا می کند در آخرت، حاضر می شدید که بدن شما را با قیچی ها ریز ریز کنند در دنیا. مثل این که فرض کنید که مثلاً یک آدمی را ببندازند در چرخگوش، چرخش کنند، از این طرف حسن آقا برود، از آن طرف چرخ کرده اش بیاید بیرون. چرخ چه کار می کند؟ تمام این سلول های بدن شما را می مالد به هم. دارد در روایت مقراض، با مقراض این ها را قیچی کنند، ریز ریز، تک تک سلول های بدن شما را، یک سوزن می رود در پایت ببین چه ناله ای در می آید، در روایت دارد که اگر بدانند که آنجا خدا کجا به آن ها می دهد و چه به آن ها عوض می دهد. فلذا وقتی می روند آنجا و عوض این فشارها و محرومیت ها و مصیبت هایی که در این دنیا به آن ها وارد شده می گیرند از خدا، آن جا آرزو می کنند می گویند ای کاش به جای این مقدار

محرومیتی که در دنیا کشیدیم با قیچی تک تک سلول های ما را جدا می کردند از هم. حسرت می خورند می گویند چرا کم محرومیت کشیدیم. چرا کم به ما فشار وارد شد. چرا کم مصیبت دیدم کاش که بیشتر می دیدیم. این تعریف پنجم از بهشت می گوید علت این که الان در جهنم هستی وقتی یک مصیبتی به تو وارد می شود غصه می خوری، یک نعمتی از تو گرفته می شود، مالت را از دست می دهی، سلامتی ات را از دست می دهی، یک زلزله می آید همه ی آرامشت را به هم می ریزد، خودت را اصلاً گم می کنی، به پته پته می افتی، حافظه ات را از دست می دهی، خیلی ها اصلاً سگته کرده اند. علتش می گویند می دانی چیست؟ نه این که نمی خواهی، نه، خوب آدمی هستی، بهشت را می خواهی، انشاء الله آخرش هم وارد در بهشت می شوی، نگران آن جا نباش، اما الان خبر نداری، نمی دانی. با واقعیت این عالم آشنا نیستی. دیدگان عقل شما جلویش حجاب است. چشم ظاهرش تا آن جا که می بیند از هستی می بینی، به محض این که چشم ظاهرش بسته شد دیگر نمی بینی، خودت نمی بینی. چشم جان شما و وجود شما شده این چشم سر شما، چشم مرکب شما، چشم الاغ شما. چشم خودت را باز نکرده ای، چشم عقلت را باز نکرده ای، فلذا اگر شما چشم عقلتان را باز کنید، دیگر این مشکل برای شما پیدا نمی شود، به محض این که مصیبتی، محرومیتی، در آیه قرآن داریم، در دعا هم داریم، که «اِذَا اَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ». وقتی با یک مصیبتی مواجه می شوند، مصیبت یعنی یک نعمتی را از دست می دهد، حالا این نعمت در جهات مختلف، گاهی نعمت مالی است، گاهی نعمت جانی است، یعنی سلامتی است، گاهی نعمت ارز و آبرو است. آبرویش می رود، می گیرندش می برند زندان، چکش بر می گردد، نعمت بود دیگر نعمتش ازش گرفته می شود. نعمت آرامش است، امنیت است، خیالش راحت بود یک دفعه به هم می ریزد. «اِذَا اَصَابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قَالُوا اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ» یعنی چیزی از دست نداده اند، «اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ» می دانی یعنی چه؟ یعنی من چیزی از دست نداده ام، خدا بود، خدا هست، خدا خواهد بود. چیزی کم نشد از این عالم، چیزی گم نشد، هیچ چیز کم نشده، خدا که کم نمی شود، خدا که نیست نمی شود، خدا که نابود نمی شود. ارتفاع نقیضین محال است، نمی شود خدا نابود شود. هستی که نمی شود نیستی بشود. اجتماع نقیضین محال است. پس اگر کسی بداند، این دسته ی پنجم می گویند اگر شما بدانی و چشمت را باز کنی و شعور پیدا کنی و عالم را بشناسی، حقیقت عالم را بشناسی، خودت را بشناسی، فهمیدی که خدا هست، به من چه؟ خدا را که شناختی خودت را هم بشناسی، بفهمی که تو غیر از خدا چیز دیگری نمی خواهی اصلاً، تمام وجود شما، فطرت شما، ضمیر ناخودآگاه شما و روح شما تشنه ی خداست. چیز دیگر غیر از خدا نیست تا بخواهی، نمی توانی غیر از خدا چیز دیگری بخواهی. خود شناسی پیدا کنی، همین بحث هایی که در جلسات گذشته کردیم، پس خودت را بشناس و خدای خودت را بشناس، می بینی که هیچ فشاری دیگر به تو نمی آید، دیگر غصه نمی خوری که چرا من پول ندارم، چرا خانه ندارم، چرا ماشین ندارم، چرا زن ندارم، چرا بچه ندارم، چرا تحصیل ندارم، چرا دانشگاه قبول نشدم، چرا این به من محل نگذاشت، چرا به من احترام نگذاشت، چرا آن حرف سرد را به من زد، چرا مسخره ام کردند، همین طور چرا چرا... همه ی این ها یک جا نمی آید ولی خورد خورد داری جان می کنی، هر روز یکی خودش را نشان می دهد. چقدر خواسته داری در این دنیا، در این عالم، که نمی توانی، که نمی شود، که بنبست است؟ همه ی این ها می شود محرومیت، تا وقتی شما چشم بنبست بین داری، در فشار هستی، در مصیبتی، در غمی، در غصه ای، در جهنمی. اما به محض این که چشم بنبست باز کنت باز شد، که هر کجا برای دیگران بن بست است برای شما راه باز است، می گویند بفرمایی، شما می خواهید بروید بفرمایید، شما می خواهی بروی شما برو، آن ها حق ندارند بیایند. یک کسی خواب دیده بود می گفت خواب دیدم، در همین کوچه ی ما بود. از بچه محل ها بود. گفت خداب دیدیم یک باغ خیلی عالی، خوب، بزرگ، تمام روی این دیوارهایش گل ریخته بود. در باغ را باز کردند شما هم رفتی تو. این ها را با زبان خوش می گفت، خیلی نرم و آرام، گفت دیشب خواب دیدم، آمده بود مسجد اذان گوی مسجد ما بود خدا رحمتش کند، مرحوم شد. گفت شما رفتی تو، در را باز کردند رفتی تو. گفت من درخت ها را می دیدم، گل ها را می دیدم، باغ را می دیدم، آب از لبم آویزان شده بود، آمدم بیایم تو جلوی من را گرفتند، هر چه من داد زدم، صدا زدم، گفتم به داد من برس، اصلاً انگار نه انگار، این جا دیگر عصبانی شد، عصبانی شد که این چه وضعش است، چرا این طوری کردی با من! گفتم خوب من تو خواب یادم نمی آید، تو خواب این طوری شد به من چه ربطی دارد! دست خودش نبود، واقعاً به هم ریخته بود، در بیداری از دست من ناراحت بود، می گفت چرا آنجا دست من را نگرفتی با خودت ببری، تو اگر دست من را گرفته بودی می بردی آن ها جلویم را نمی گرفتند، برداشتش این بود که به من چیزی نمی گفتند می گفتند بیا. این طور نیست که خیال کنید راه برای همه بنبست است، تا شما بنبست ببینی یا نبینی، در دنیا هم همین است، در دنیا خیال می کنید این طور نیست. بعضی ها در یک مسیری که قدم می گذارند یک مقدار به مصیبت می رسند، به سختی می رسند، به فشار می رسند، دنده عقب می آیند، رها می کنند. این ها یک دسته. دسته ی دوم به بنبست که می رسد، پشت این دیوار بسته می ایستد، دیوار را هل می دهد، این ها خیلی مثلاً از دسته ی اول غیورترند مثلاً، خیلی ماجراجو، می گویند من به هر قیمتی شده این دیوار را باید کنار بزنم، یک موقع می بینی که یک عمر پشت این دیوار ایستاده آن تعصبش و آن غیرتش بر نمی دارد، می گویند من تا این دیوار را برندارم راه نمی رود، یک کس دیگر از راه می رسد یک نگاه می کند می بیند این جا دیوار دارد بنبست است، یک نگاه سمت



راستش می کند می بیند یک راهی این بقل ها هست، یواشکی از این بقل می رود آن طرف تر می بیند راه باز است، می اندازد و می رود. آن رفت و به مقصد رسید این یکی هنوز پشت دیوار ایستاده هل می دهد، می گوید تا این دیوار را من کنار نزنم از این جا رد نمی شوم. در رانندگی نمی دانم دیده آید یا ندیده آید، بعضی ها زرنگند، بعضی ها می آیند پشت یک ماشین، یک کامیون می ایستند، خیال می کند راه این است. باید پشت سر این راه برود، از هر کجا کامیون می رود این هم دنبالش می رود، این هایی که می گویم را دیده ام، تجربه کرده ام، محسوس است، مثل این که اصلاً فقط مکلف است پشت سر این راه برود، آن هم همین طور یواش یواش می رود، این هم پشت سرش یواش یواش می رود. ببیند از این طرف سبقت بگیرد برو راه باز است، این دیدت را گرفته جلویت را نمی بینی، خیال می کنی راه بسته است، همین طور آرام آرام می روی. داری مسیرت را می روی در زندگی، یک دفعه یک شکست می خوری، بعضی ها همان جا می نشینند. وای تمام شد، دنیا تمام شد، یکی از اقوامان را ما برده بودیم دکتر، دکتر متخصص ارتوپد، این زانوهایش درد می کرد. دکتر به او گفت که وزنت زیاد است، این زانو نمی کشد، سنت هم بالا رفته، وزنت هم زیاد است، باید وزنت را کم کنی، این بنده خدا گفت که آقای دکتر من می خواهم وزنم را کم کنم، یک خورده کم می خورم تمام بدنم شروع می کند به لرزیدن از ضعف. دکتر گفت می دانم، شما اگر یک خورده غذا کم بخوری تمام دنیا لرزش پیدا می کند، خوب یک خورده بلرزد بدنت، کم بخور بگذار لاغر شوی. یک خورده بدنت بگذار بلرزد طوری نمی شود که. بعضی ها وقتی شکست می خورند مثل این است که دنیا اصلاً تمام شد، دیگر راه بسته شد نه بلند شو، یک نگاه این طرف ببیند، یک نگاه آن طرف ببیند، بعضی ها مثل آب می مانند، آب که می آید در سرازیری، یک مانع بیاوری در مقابلش این آب انعطاف دارد، حرکت می کند از این بقلش راه پیدا می کند برای خودش می رود. یک سوراخ ریز هم که در این دیوار پیدا شود از همان سوراخ رد می شود. و خوشبختانه این عالم یک راهی است که تمام دیوارهایش سوراخ دارد. اصلاً بنبست ندارد، شما بنبست می بینی. شما چشم بنبست بین داری و آلاً بنبست ندارد این عالم. چشم سوراخ بینت را باز کن، این سوراخ ها را ببین، از این سوراخ ها رد شو. یک مثال بزنم. این را امتحان کرده ام، قصاب ها وارد هستند، قصابی می روید گوشت بخیرید نگاه کنید، وقت می خواهد استخوان را جدا کند از گوشت، این چاقو را می اندازد روی گوشت، ما که می اندازیم روی گوشت می بریم به استخوان که می رسد مدام زور می دهیم، می گوئیم خوب نشد، چاقو زورش نمی رسد ساطور را بیاور. با ساطور می زنیم، این استخوان سفت است به این راحتی که نمی شود، این ساطور هایی هم که ما داریم در خانه، ساطور های مال سبزی خوردن است، با این می زنی بعد نگاه می کنی لب این ساطور برگشته خراب شده، چاقو از بین رفته، آخرش هم این استخوان نشکست. وقتی می روی همین را در اختیار کسی که وارد است و این کاره است قرار می دهی، می بینی چاقو را می گذارد رسید به استخوان چاقو را کج می کند، یعنی صاف نمی رود پایین. اگر گیر کرد نشد، آن طرفی کج می کند، این طور می برد تا راه خودش را پیدا کند این چاقو. از این طرف راه باشد پیدا می شود، از آن طرف راه باشد پیدا می کند. این طوری می برد بعد می بینی که این استخوان چقدر پیچ و خم داشته، این گوشت را از داخل این در آورد، خیلی سریع، خیلی راحت. این جاست که این آقایون می گویند همه ی این مشکلات ما به خاطر نفهمی است، حاصل نفهمی است. چاقو را می گذاری مدام زور می دهی. ساطور را برمی داری می زنی روی این استخوان، خوب این نمی شود. هر چه می گویی یک راهی دارد و آن راهش را یاد بگیرد. انعطاف داشته باش، خودت را گم نکن، خودت را نباز، دست و پایت را گم نکن. راه باز است، تو بسته شده ای. پس این طور نیست که خدا کسی را ببرد جهنم، راه را به روی کسی ببندد. هر کسی خودش است که راه را به روی خودش می بندد. گاهی با نخواستن، گاهی با ندانستن و بی عقلی و بی شعوری. حالا عقل معنا شد یا نشد؟ آن چیزی که بعضی رفقا دنبالش می گردند، که آقا عقل را معنا کنید برای ما، بفهمیم عقل چیست. حالا چه کسی می تواند بگوید عقل چیست؟ برخی می گویند قدرت تشخیص راه از چاه، سود از زیان. البته عقل را که معنا کردیم فرقی را با علم باید بگوئیم، آیا علم با عقل فرق دارد یا خیر، آن ها می ماند برای وقت های دیگر ولی حالا اجالتاً عقل را معنا کنیم. گفتیم سر این که ما مصیبت زده می شویم، بلا زده می شویم، فشار به ما می آید، این است که عقل نداریم، عقل نداریم یعنی واقعیات عالم را آن گونه که هست نمی بینیم. اگر عقل داشته باشیم واقعیات را همان گونه که هست بینیم، مشکلی برایشان پیدا نمی شود. مثلاً فرض کنید که یک نعمتی از شما گرفته شد. اگر شما برای این نعمت یک حسابی باز کرده باشی در ذهنت بیش از آن مقداری که آن نعمت حساب دارد در واقع، و ارزش دارد؛ به شما فشار وارد می شود. اما اگر به اندازه برایش حساب باز کرده باشی، حدش را، اندازه اش را بدانی، هیچ وقت به تو آسیب نمی رسد، هیچ وقت به تو فشار وارد نمی شود. اگر یک کسی یک حرفی به شما زد، یک حرف سردی به شما زد، یک جسارتی به شما کرد، اگر شما برای این حساب باز نکرده ای، مثل این که فرض کنید یک حیوانی از کنار شما رد شد یک لگدی انداخت به سمت شما، مثلاً فرض کنید که یک دهانی کج کرد، گاهی دیده آید که برخی الاغ ها دهان هم کج می کنند، حالا چرا کج می کنند شاید خدا می گوید، یا فرض کنید که یک بادی از ماتحتش فض کنید که با صدای زیادی همین که شما آمدی از کنارش رد شدی این در رفت، همزمان. هیچ ناراحت نمی شوی. هیچ غصه نمی خوری. عصبانی نمی شوی. این الاغ را نمی زنی، دعوا نمی کنی، دست به یقه نمی شوی، هیچ اصلاً کاری با او نداری، می خندی و رد می شوی، اما اگر همین یک آدم باشد و همین اعمال را، نه، از دهانش صدایی در بیاید، یک

فحشی به شما بدهد و برود، آن قدر ناراحت می شوی، چرا؟ به خاطر این که آن حسابی که برای آن الاغ باز کردی، با حسابی که برای این آدم باز کردی فرق می کند. هر دو یک عمل را انجام دادند، یک صدا از آن در آمد، یک صدا از این در آمد. آن الاغ دهانش را یک وری کرد برای شما، این آدم هم دهانش را یک وری کرد برای شما، هر دو یک کار بود، اما می گویی نه، فرق می کند. چه فرقی می کند، می گویی آن الاغ است این آدم است. این را ناراحت می شوی، آن را ناراحت نمی شوی، می خندی و خوشحال هم می شوی، پس دید شما و برداشت شماست، که چه مقدار شما ارزیابی داری نسبت به اطرافت، نسبت به دیگران، چقدر حساب باز می کنی. حالا اگر دید شما قوی تر شد، برای آدم ها هم به اندازه همان الاغ حساب باز کردی، گفتی درست است دو تا چشم دارد و یک سر دارد و دو تا گوش و شبیه به آدم هم هست، قیافه اش هم قیافه ی آدمیزاد است، اما محتوای وجودش همان خر است. هیچ فرق نمی کند. چون اگر حیوان نبود این کارها را نمی کرد. یک خورده عقل می خواهد. یک جو عقل داشته باشی مسأله حل است، اصلاً ناراحت نمی شوی، می خندی، عصبانی نمی شوی، به تو بر نمی خورد، هر کسی باشد، حرف حسابی زد یا بی حساب زد، اگر حسابی زد، یعنی از روی عقل و شعور و انسانیت، حرف حسابی را نباید ناراحت شد باید قبول کرد، اگر حرف شکمی زد، بی حساب زد، این صدایی که، این بادی که از شکم، گاهی از بالا در می آید، گاهی از پایین در می آید، در مورد آن حیوان از پایین در آمد، در مورد این آدم از بالا در آمد، آن معتمد بر مخارج فم نبود، این معتمد بر مخارج فم هست. این را می توانی بنویسی، آن را نمی توانی بنویسی، البته بر اساس سازهای موسیقی آن را هم می شود بنویسی. فرقش فقط در همین است و الا این از روی شکمش این حرف را زد، او هم از روی شکمش آن صوت را تولید کرد. یک محاسبه ی این طور که داشته باشی میبینی مسأله حل شده، می خندی، آمدند به علامه طباطبایی عرض کردند که فلان شخص پشت سر شما این حرف را زده، از شما بدگویی کرده، ایشان اصلاً هیچ چیز نگفت، یک لبخندی زد و باز هم همان کار خودش را شروع کرد انجام دادن، اصلاً محل نگذاشت که چه بود و کجا بود، این غیر از این است که مثل الاغ حساب کرد طرف را؟ حتماً این است. چرا این طوری حساب کرد؟ چون فهم دارد، شعور دارد، چون عقل دارد، می فهمد، به قیافه نگاه نمی کند، به ظاهر نگاه نمی کند که مثل آدمیزاد است. آن عقل دارد با یک دید دیگر نگاه می کند، می گوید آن کسی که این حرف ها را می زند ارزش ندارد که من برایش حساب باز کنم، غصه بخورم، می خندد، مثل این که یک صدایی از ماتحت حیوانی خارج شد. این را می گویند عقل. این عقل دارد، واقعیات را همان طور که هست می بیند، نه آن طوری که برایش می سازند، می بافند، تبلیغات، جو سازی ها، گاهی واقعیات را عوض می کند. یک فیلم نگاه می کنی واقعیّت ندارد، ولی می بینی اشکت دارد در می آید. یک فیلم نگاه می کنی واقعیّت ندارد اما می بینی چقدر شاد شدی، یک موسیقی گوش می کنی می بینی چقدر شاد شدی، همه اش کشک است، بی خودی است، خیال است، اوهام است. یک موسیقی گوش می کنی گریه ات می گیرد، این ها دور شدن از واقعیّت است. و خطرناک است. یک وقتی متوجه می شوی خطرناک است که با خود واقعیّت روبه رو می شوی. با خود واقعیّت که خدای این عالم است، با واقعیّت عالم هستی وقتی روبه رو شدی، می بینی یک عمری از واقعیّت فرار می کردی، چطوری فرار می کردی؟ می رفتی یک نوار شاد می گذاشتی شاد شوی. شادی باید واقعی باشد. شادی باید محصول فهم و درک و شعور و عقل باشد. واقعیّت عالم را ببین، ببین همه اش قشنگ است. همه اش شادی است. اصلاً جای غم ندارد، جای غصه ندارد، بنبست ندارد، ناکامی ندارد. این ها را نمی خواهی ببینی، فرار می کنی از این واقعیات، بعد پناهنده می شوی به موسیقی. بعد می گویی نه چقدر خوب است این موسیقی، ما که چیز بدی از آن ندیده ایم، ببین چقدر اثر دارد، خیلی خواص دارد، برای گاو موسیقی زده اند شیرش زیاد شده، خیلی خاصیت دارد. شیر گاو را زیاد کرده، یعنی می گویی ما کمتر از گاو هستیم؟ نشد آخرش عقل را معنا کنیم.

وَصَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ